توجه، خدا می‌شنود

نویسنده: احمد حسینی

تاریخ انتشار: 15 Khordad 2585 باستانی برابر با June 5, 2026 میلادی



افرائیم کیشون (۲۰۰۵–۱۹۲۴) از طنزپردازان بزرگ اسرائیلی بود که شهرت او نه‌تنها به مرزهای کشورش محدود نماند، بلکه آثارش در سراسر جهان ترجمه و تحسین شد. او نمایش‌نامه‌نویس، فیلم‌نامه‌نویس، کارگردان فیلم، مجسمه‌ساز و روزنامه‌نگار بود. کیشون بیش از پنجاه کتاب نوشت که آثار او به سی‌وهفت زبان ترجمه شدند. فیلم‌های او مانند «سالا شبات» و «ازدواج دیرهنگام» موفق به دریافت جوایز متعدد بین‌المللی، از جمله دو جایزه گلدن‌گلوب برای بهترین فیلم خارجی شدند.

طنز کیشون، با زبان ساده و نیش‌دار، مسائل روزمره و اجتماعی را با سبکی بی‌نظیر و کنایه‌آمیز روایت می‌کند.

توجه، خدا می‌شنود...

مدت‌هاست که ما با همسایه‌مان، خانواده سلیگ، مشکل داریم. کاری که آن‌ها با رادیوشان می‌کنند، برای ما غیرقابل‌تحمل شده است. هر شب، ساعت شش، وقتی‌که فلیکس سلیگ خسته و کوفته به خانه می‌آید، هنوز آن‌قدر انرژی دارد که به‌سمت رادیو برود، آن را روشن کند و صدایش را تا آخر بلند کند. برایش مهم نیست که اخبار، موسیقی یا برنامه‌ای ادبی پخش می‌شود؛ فقط کافی است صدایی از آن بیرون بیاید، و این صدا در تمام گوشه‌وکنار خانه ما به‌وضوح شنیده می‌شود.

مدتی است که این سؤال ذهن ما را مشغول کرده: «چه واکنشی می‌توانیم به این مزاحمت نشان دهیم؟»

خانمم که به‌زور راضی شد به خانه سلیگ‌ها برود و موضوع را با آن‌ها مطرح کند، با یک واقعیت عجیب روبه‌رو شد: ما قربانی یک پدیده صوتی شده‌ایم. به‌طرز عجیبی، صدای رادیوی آن‌ها در خانه ما بلندتر از خود خانه سلیگ شنیده می‌شود!

از این گذشته، دیوار بین خانه‌های ما آن‌قدر نازک است که شب‌ها وقتی می‌خواهیم لباس عوض کنیم، چراغ را خاموش می‌کنیم تا سایه زنده‌مان روی دیوار خانه سلیگ نیفتد. طبیعی است که هر پچ‌پچ و صدای آرامی هم از این دیوار رد می‌شود و از سوی دیگر شنیده می‌شود.

در چنین شرایطی، تنها یک معجزه می‌توانست ما را نجات دهد.

و این معجزه رخ داد.

یک شب که سلیگ دوباره صدای کرکننده رادیوی جهنمی‌اش را بالا برده بود، مجبور شدم برای رفتن به تئاتر، ریشم را اصلاح کنم. به‌محض اینکه ریش‌تراش برقی‌ام را به برق وصل کردم، رادیوی سلیگ شروع به خش‌خش‌کردن کرد و وقتی آن را از برق کشیدم، خش‌خش تمام شد.

همان لحظه، صدای فلیکس را شنیدم که به زنش می‌گفت: «ارنا! چه بلایی سر رادیومان آمده؟ این خش‌خش دارد مرا دیوانه می‌کند!»

ایده‌ای در ذهنم جرقه زد.



شب بعد، وقتی سلیگ ساعت شش به خانه آمد، من با ریش‌تراش برقی‌ام منتظرش بودم. او تلوتلوخوران به‌سمت رادیو رفت و آن را روشن کرد. من هم بعد از یک دقیقه، دوشاخه ریش‌تراش را به برق زدم. بلافاصله صدای زیبای پیانوی سمفونی هافنر تبدیل به خش‌خشی جهنمی شد.

فلیکس چند لحظه‌ای تحمل کرد، اما طاقت نیاورد. سرش را درون رادیو فرو کرد و با عصبانیت گفت: «بسه دیگه لعنتی!»

همان لحظه دوشاخه را از برق کشیدم. فلیکس چند لحظه مکث کرد، سپس رادیو را خاموش کرد و با صدایی گرفته ولی کاملاً گویا برای ما، به زنش گفت: «ارنا، یک اتفاق عجیب افتاده. سر رادیو داد کشیدم، گفتم بس است دیگر! اون هم از صدا افتاد!» زنش گفت: «فلیکس، تو خیلی کار می‌کنی. این را مدت‌هاست حس می‌کنم. امشب زودتر بخواب و کمی بیشتر استراحت کن.» فلیکس با تعجب جواب داد: «یعنی حرف مرا باور نمی‌کنی؟ حرف شوهرت را قبول نداری؟ باشه! بیا خودت امتحان کن!» و رادیو را روشن می‌کند.

ما تقریباً می‌توانستیم ببینیم که آن‌ها چطور جلوی رادیو ایستاده‌اند و منتظر به‌صدا درآمدنش هستند.

برای جذاب‌ترکردن ماجرا، چند لحظه صبر کردم.

زن فلیکس گفت: «ببین، مزخرف می‌گویی! چرا خش‌خش نمی‌کند؟»

فلیکس مأیوسانه سرش را پایین انداخت و گفت: «الان که می‌خواستم به تو نشان بدهم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد!»

بعد با حالتی درمانده رو به رادیو گفت: «تو صدایت درنمی‌آید؟ چرا؟»

من دوباره ریش‌تراش را روشن کردم.

خش‌خش.

ارنا با وحشت گفت: «وای خدای من! حالا صدا را شنیدم. این واقعاً عجیب است! می‌ترسم!»

فلیکس با صدای رسا به رادیو گفت: «بس من! لطفا خاموش شو!»

من دوشاخه را از برق بیرون می‌کشم.

روز بعد، سلیگ را در راه‌پله‌های آپارتمان دیدم.

به‌نظر می‌آمد خیلی خسته است. حتی نمی‌توانست راه‌رفتنش را کنترل کند. دور چشمان ورم‌کرده‌اش کبود بود. ابتدا کمی درباره آب‌وهوا صحبت کردیم. اما ناگهان دستی به شانه‌ام زد و پرسید: «شما به پدیده‌های غیرطبیعی اعتقاد دارید؟»

گفتم: «معلومه که نه. چرا این سؤال رو می‌پرسید؟»

جواب داد: «همین‌طور، خواستم چیزی بپرسم.»

من که کمی فیلسوف‌مآبانه شده بودم، گفتم: «پدربزرگم آدم مذهبی‌ای بود. به پدیده‌های غیرطبیعی اعتقاد داشت.»

«به ارواح؟»

«نه الزاماً به ارواح. بیشتر به خدا. او معتقد بود اشیاء بی‌جان، ببخشید، شاید کمی مضحک به نظر بیاد، مثل میز، ماشین تحریر، یا حتی یک گرامافون، روح دارند. راستی، چه اتفاقی برای شما افتاده دوست عزیز؟»

«نه... هیچی... خیلی ممنون.»

«پدربزرگم قسم می‌خورد گرامافونش از او متنفر است. به نظرتان این حرف پدربزرگم بی‌ربط بود؟»

«گرامافون از پدربزرگتان متنفر بود؟!»

«بله، این ادعای او بود. و یک شب جسدش را کنار گرامافون پیدا کردیم، در حالی که گرامافون همچنان داشت می‌خواند!»

سلیگ گفت: «ببخشید... حال من اصلاً خوب نیست. سرم داره...»

او را برای بالا رفتن از پله‌ها کمک کردم، سریع وارد آپارتمان شدم و ریش‌تراش را آماده کردم. از پایین صدای لرزانش را شنیدم که پیش از روشن کردن رادیو، چند گیلاس مشروب (براندی) را بالا می‌کشید. او با تردید به رادیو گفت: «تو از من متنفری؟!»

صدایش طوری بود که انگار زانو زده و با رادیو حرف می‌زند.

«می‌دانم که از من متنفری. مطمئنم.»

خش‌خش. دو دقیقه گذاشتم روشن بماند و بعد آن را از برق کشیدم.

صدای گریه و زاری خانم سلیگ از آن سوی دیوار شنیده شد: «ما با تو چه کردیم؟ آیا با تو بدرفتاری کردیم؟»

خش خش.

و حالا نوبت نقشه بود!

مرحله حساس نقشه شروع شد: خانمم به خانه آنها رفت.

با خوشحالی می‌شنوم که خانواده سلیگ به او توضیح می‌دهند: «رادیوی ما قدرتی ماوراءالطبیعی دارد.»

خانمم بعد از چند دقیقه فکرکردن می‌گوید: «خب، می‌توانم به شما پیشنهادی بدهم. شاید بشود جن‌زدایی کرد.»

هردو هم‌زمان می‌پرسند: «یعنی می‌شود؟ اگر می‌توانید، لطفاً این کار را برای ما انجام بدهید!»

رادیو روشن شد. حساس‌ترین لحظه آغاز شد. خانم باهوش من ملتمسانه دعا کرد: «ای خداوندگاران رادیو، اگر صدای مرا می‌شنوید، لطفاً علامتی بدهید!»

من ریش‌تراش را روشن کردم. خش‌خش.

«خیلی ممنونم.»

ریش‌تراش را خاموش کردم.

«پروردگارا، به ما علامتی بده که آیا این رادیو باید به کار خودش ادامه بدهد؟»

ریش‌تراش خاموش ماند.

«می‌خواهی کمی بلندتر گفته شود؟»

«یا می‌خواهی خانواده سلیگ دیگه از این رادیو استفاده نکنند؟ ریش‌تراش را روشن کن! ریش‌تراش را روشن کن! ر ـ و ـ ش ـ ن ـ ک ـ ن!»

هیچ... صدای هیچ خش‌خشی نمی‌آید. هیچ صدایی نمی‌آید! خدای من چرا آدم چیزی نمی‌شنود؟ ریش‌تراش اعتصاب کرده بود. شاید سیمی قطع شده باشد.

من از این طرف برای دفعات متوالی ریش‌تراش را به برق وصل می‌کنم ولی اصلا اتفاقی نمی‌افتد. حتی کوچک‌ترین خشی هم تولید نمی‌کند. شاید واقعا اشیای بی‌جان روح دارند.

خانمم فریاد زد: «خدای مهربان! چرا صدایت درنمی‌آید؟ به خانواده سلیگ بگو که دیگر از این رادیوی مزخرف استفاده نکنند! ا ـ ف ـ ر ـ ا ـ ئ ـ ی ـ م!»

به‌نظر می‌رسد که همسرم کمی زیاده‌روی کرده باشد، و احساس می‌کنم و به‌وضوح می‌بینم خانم و آقای سلیک دست ما را خوانده‌اند.

روز بعد، ریش‌تراش را به تعمیرگاه بردم.

تعمیرکار بعد از بررسی گفت: «سیمی شل شده بود. حالا دیگر ریش‌تراشتان باعث خش‌خش رادیو نمی‌شود.»

از آن روز به بعد، صدای رادیوی همسایه در تمام گوشه‌وکنار خانه ما دوباره به‌راحتی شنیده شد. حالا دیگر نمی‌دانم که آیا اشیاء بی‌جان روح دارند یا نه. اما این را می‌دانم که آن‌ها اصلاً شوخی سرشان نمی‌شود!